

من
هرگز
مادرم
را
نشناختم

او یک سال بعد از تولد من در یک تصادف اتومبیل مرد و من کاملاً تنها، با پدرم بزرگ شدم. خواهر و برادری نداشتم. فقط ما دو نفر بودیم و در خانه‌ای در باث که پایین ساوت وست است، در آن، زندگی می‌کردیم. پدرم استاد تاریخ دانشگاه بریستول بود و تا ده سال پرستارها یا خانه‌دارهایی با ما زندگی می‌کردند، که مراقب من بودند. اما وقتی سیزده ساله شدم و به مدرسه‌ی محلی می‌رفتم، متوجه شدیم ما واقعاً دیگر به هیچ‌کس نیاز نداریم، بنابراین فقط خودمان دو نفر ماندیم و خوشحال بودیم.

اسم پدرم اندرو تیلور است. او هرگز درباره‌ی مادرم حرف نمی‌زند اما فکر می‌کنم او را خیلی دوست داشته چون هرگز دوباره ازدواج نکرد و (اگرچه دوست ندارد من این را بدانم) یک عکس او را در کیف پولش داشت و بدون آن هیچ جا نمی‌رفت. او مردی بزرگ، پشمالو و عینکی بود با موهایی قهوه‌ای که تازه داشت خاکستری می‌شد. لباس‌هایش همیشه کهنه به نظر می‌رسید، حتی وقتی کاملاً نو بود، و هرگز درست اندازه‌اش نبود. چهل و پنج ساله بود. زیاد به سینما می‌رفت. موسیقی کلاسیک گوش می‌داد و مثل من، هوادار آرسنال بود.

ما دو نفر همیشه رابطه‌ی خوبی داشتیم، شاید به خاطر این که مزاحم هم نمی‌شدیم. ما فقط خانه‌ی کوچکی در باث داشتیم - در یکی از خیابان‌های عقبی پشت بازار عتیقه فروشی بود - اما هر کدام اتاق خودمان را داشتیم. پدر در طبقه‌ی هم کف یک اتاق کار کوچک داشت و وقتی من ده ساله بودم، او اتاق زیر شیروانی را به یک فضای بازی برای من مبدل کرد. آنجا با سقف شیب‌دار و فقط یک پنجره‌ی کوچک کمی خفه بود، اما برای من مناسب بود؛ جایی خصوصی که می‌توانستم به آنجا بروم، در واقع ما در طول هفته زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم. او در دانشگاه بود و من در مدرسه. اما آخر هفته‌ها با هم به سینما می‌رفتیم، خرید می‌کردیم، تلویزیون می‌دیدیم یا فوتبال بازی می‌کردیم ... همه‌ی کارهایی که هر پدری با پسرش می‌کند. فقط مادری نبود تا در این کارها شرکت کند.

ما خوشحال بودیم. اما همه چیز با آمدن لوئیز تغییر کرد. فکر می‌کنم عاقبت باید این اتفاق می‌افتاد. پدرم میان‌سال بود اما هنوز متناسب و به طرز قابل قبولی خوش قیافه بود. می‌دانستم گاه و بی‌گاه با زن‌ها بیرون می‌رود. اما تا قبل از لوئیز هیچ کدامشان هرگز ماندنی نبودند.

او چند سال از پدر جوان‌تر بود. دانشجوی دانشگاه بریستول بود. در رشته‌ی هنر تحصیل می‌کرد و تاریخ را به عنوان درس اختیاری انتخاب کرده بود و آن‌ها به این ترتیب آشنا شده بودند. اولین بار که او را دیدم، به خانه آمده بود تا کتابی را بردارد و باید بگویم فهمیدم پدرم در او چه دیده. او زن بسیار زیبایی بود، بلند و باریک، با موهای تیره، چشم‌های قهوه‌ای و یک کم لهجه‌ی فرانسوی (مادرش در پاریس زندگی می‌کرد). لباس ابریشمی خیلی شیکی پوشیده بود که هیکلش را کاملاً به رخ می‌کشید. اگرچه نکته‌ی عجیب این بود که شبیه یک دانشجو به نظر نمی‌رسید. نه به تاریخ علاقه‌ی خاصی داشت و نه به هنر. وقتی پدرم درباره‌ی یک گالری که دیده بود حرف زد، او خیلی زود خمیازه کشید (اگرچه مواظب بود آن را پشت دستمالی پنهان کند) و زمانی که پدر درباره‌ی کارش از او سؤال کرد، او به سرعت موضوع صحبت را تغییر داد. ولی با این وجود، برای چایی ماند و اصرار کرد ظرف‌ها را بشوید. بعد از رفتن او پدرم چیزی نگفت، اما می‌دیدم محو تماشای اوست. زمان درازی در درگاه ایستاد و رفتن او را تماشا کرد.

بعد لوئیز را بیشتر و بیشتر دیدم. بعد از آن ما سه نفری به سینما می‌رفتیم، نه دو نفری. آخر هفته‌ها سه نفری ناهار می‌خوردیم و عاقبت، یک روز صبح وقتی برای خوردن صبحانه پایین آمدم، لوئیز آن‌جا بود. آن‌قدر بزرگ شده بودم که از شب ماندن او نه یکه بخورم و نه ناراحت شوم. اما باز هم تکان دهنده بود. و ... خوب، به دلایلی، او موجب نگرانی من هم بود.

من و پدرم فقط یک بار درباره‌ی او حرف زدیم. یک روز پدرم گفت:

- بن، یک چیزی را به من بگو!

ما برای پیاده‌روی بیرون رفته بودیم، بستر نهر را که در دره‌ی باث پیچ می‌خورد دنبال می‌کردیم. این کاری بود که اغلب دوست داشتیم بکنیم.

- درباره‌ی لوئیز چه نظری داری؟

گفتم:

- نمی‌دانم.

او به نوعی بی‌نقص بود، اما شاید همین مسأله نگرانم می‌کرد. او تقریباً خوب‌تر از آن بود که واقعیت داشته باشد.

پدرم گفت:

- می‌دانی، از وقتی مادرت مرد هیچ زنی در زندگی من نبوده.

ایستاد و به آسمان نگاه کرد. روز زیبایی بود. خورشید به روشنی می‌درخشید.

- اما گاهی فکر می‌کنم باید تنها بمانم. گذشته از همه چیز، تو تقریباً چهارده ساله‌ای و یک روز خانه را ترک می‌کنی. نظرت چیست اگر من و لوئیز...

من حرفش را قطع کردم.

- پدر، من فقط می‌خواهم تو خوشحال باشی.

این گفتگو ناراحت‌کننده بود و چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟ او به من لبخند زد.

- بله. متشکرم، بن. تو پسر خوبی هستی. تو موجب سربلندی مادرت شده‌ای ...

و به این ترتیب آن‌ها در دفتر ثبت باث ازدواج کردند. من ساق‌دوش بودم و بعد از عروسی سر ناهار سخنرانی کردم، یک مدفوع پلاستیکی سگ پشت اتومبیل‌شان بستم و وقتی داشتند می‌رانند و می‌رفتند برایشان کاغذ رنگی پرت کردم. آن‌ها یک ماه غسل یک هفته‌ای در مایورکا داشتند و اگرچه همین زنگ خطر ملایمی بود چون پدرم به من گفته بود واقعاً دوست داشته یکی از شهرهای تاریخی جنوب فرانسه را ببیند. اما لوئیز

روش خودش را داشت و حتماً به آن‌ها خوش گذشته بود چون خوشحال و آسوده و حسابی آفتاب سوخته با یک عالم هدیه برای من برگشتند. فکر می‌کنم این ازدواج حدود سه ماه موفقیت‌آمیز بود اما پس از آن همه چیز به سرعت خراب شد.

اگرچه لوئیز موافقت کرد با ما به دیدن تیت گالری جدید در میل بَنک بیاید، اما ناگهان درس هنر را رها کرد. گفت حوصله‌اش را سر می‌برد، و به هر حال، می‌خواست برای مراقبت از پدرم وقت بیشتری داشته باشد. آن موقع این حرف منطقی به نظر می‌رسید و شاید حتی آن را صادقانه گفته بود. اما خانه به هم ریخته‌تر و به هم ریخته‌تر شد. درست است که من و پدر هرگز کاملاً مرتب نبودیم. خانم جونز، نظافتچی قدیمی ما، همیشه از ما شکایت می‌کرد. اما ما هرگز ماگ‌های کثیف را در اتاق خواب، گلوله‌های مو را در دستشویی و لباس‌های مچاله شده را روی پله‌ها نمی‌گذاشتیم. لوئیز این کار را می‌کرد و وقتی یک صبح سه‌شنبه شکایت کرد، جنجال بدی بر پا شد و من فقط فهمیدم خانم جونز استعفا داده است. لوئیز بعد از آن دیگر آشپزی نکرد. همه‌ی غذاهایی که حاضر می‌کرد به نظر می‌رسید از سوی قوطی‌ها یا از داخل فریزر بیرون آمده و چون پدرم یک کمی در مورد سلامت و سواس داشت، موقع غذا همیشه ناراحت بود.

البته، هیچ‌کدام از ما انتظار نداشتیم لوئیز برایمان آشپزی و نظافت

کند. مسأله این نبود. پدرم واقعاً ناراحت بود که او تحصیل در دانشگاه را رها کرده بود. مشکل این بود که به نظر نمی‌رسید او بخواهد با اوضاع کنار بیاید و کم‌ترین بحثی همیشه به خشمگین شدن او، به هم کوبیدن در و گریه‌هایش ختم می‌شد. او ذاتاً مثل یک بچه‌ی لوس بود. همیشه می‌خواست کار خودش را بکند.

کمی بعد از آن‌که به خانه‌ی ما آمد، ناگهان اصرار کرد پدر اتاق زیر شیروانی کوچک مرا به او بدهد؛ چون جایی برای نقاشی می‌خواست. پدر با بی‌میلی زیاد به سراغ من آمد و پرسید ناراحت نمی‌شوم و من مخالفت نکردم، برای این‌که می‌دانستم این مسأله به یک جنجال دیگر ختم می‌شود و نمی‌خواستم او ناراحت شود. به این ترتیب اتاقم را از دست دادم.

هرچند پدر خوشحال نبود و در سال اول آهسته درهم می‌شکست، من می‌دیدم که وضع او بدتر و بدتر می‌شود. لاغر شد. آخرین رگه‌های قهوه‌ای موهایش محو شد. دیگر هیچ‌وقت نمی‌خندید. لوئیز به او گفته بود که لباس‌هایش از مد افتاده و او را میانسال نشان می‌دهد و یک روز همه‌ی لباس‌هایش را به یک مغازه‌ی خیریه داد. حالا پدرم جین و تی‌شرت می‌پوشید که به او نمی‌آمد و در واقع او را مسن‌تر از قبل نشان می‌داد. دیگر اجازه هم نداشت موسیقی کلاسیک بگذارد. لوئیز جاز را ترجیح می‌داد و بیشتر اوقات خانه پر بود از شیون ترومپت‌ها و کلارینت‌ها،

در جدال با وراجی مدام تلویزیون که انگار لوئیز هرگز آن را خاموش نمی‌کرد. اگرچه او مقداری بوم و رنگ در اتاق قدیمی من تلنبار کرده بود، ولی هرگز واقعاً اثری خلق نکرد.

پدرم هرگز از او شکایت نمی‌کرد. فکر می‌کنم این بخشی از شخصیت او بود. اگر من با لوئیز ازدواج کرده بودم، احتمالاً تا آن وقت رفته بودم، اما به نظر می‌رسید او همه چیز را بره‌وار تحمل می‌کند. اگرچه، یک بعدازظهر آخرهای تابستان، ما دیدیم داریم دوباره کنار کانال قدم می‌زنیم و شاید گفتگوی سال قبل مان را به یاد آوردیم. پدرم به طرف من برگشت و ناگهان گفت:

- متاسفم، لوئیز برای تو مادر خیلی خوبی نیست.

من شانه بالا انداختم. نمی‌دانستم چه بگویم.

- شاید اگر مجرد می‌ماندم بهتر بود.

او آه کشید و خاموش شد. ناگهان فاش کرد:

- لوئیز از من خواسته خانه را بفروشم.

- چرا؟

- می‌گویند مثل قفس است. می‌گویند دوست ندارد در شهر زندگی کند.

می‌خواهد جایی نزدیک‌تر به روستا خانه بگیرم.

- پدر، تو این کار را نمی‌کنی، مگر نه؟

- نمی‌دانم. دارم درباره‌اش فکر می‌کنم...

خیلی غمگین به نظر می‌رسید و وضع واقعاً برایش روشن بود. ازدواج موفق نبود، پس چرا نباید او را طلاق می‌داد؟ نزدیک بود این‌ها را بگویم اما شاید بهتر شد این کار را نکنم. چون همان‌شب چیزهایی معلوم شد و من متوجه شدم لوئیز تا چه حد می‌توانست مسموم کننده باشد.

آن دو اغلب دعوا می‌کردند. دست کم، لوئیز این کار را می‌کرد. معمولاً، پدرم ترجیح می‌داد در سکوت رنج بکشد. اما آن شب پدر صورت حساب بانکی‌اش را دریافت کرد. ظاهراً لوئیز برای خودش مقدار زیادی لباس‌های گران‌قیمت و چیزهایی از آن قبیل خریده بود. او تقریباً هزار پاوند خرج کرده بود. پدر سر لوئیز فریاد نزد اما از او انتقاد کرد. من همه چیز را از اتاق خوابم شنیدم. نمی‌شد نشنید. لوئیز بدخلق با صدایی گوشخراش فریاد زد:

- می‌دانم تو دوستم نداری. تو و بن از روزی که آمدم با من

مخالف بودید.

پدرم با آرامش گفت:

- واقعاً فکر نمی‌کنم وضع خوبی باشد.

- می‌خواهی من بروم؟ این طور است؟ تو طلاق می‌خواهی؟

- شاید برای هر دو ما بهتر باشد اگر...

- اوه، نه، اندرو. اگر بخواهی مرا طلاق بدهی برایت گران تمام می‌شود. من نیمی از تمام داراییات را می‌خواهم. و از نظر قانونی هم حق دارم! تو باید از این خانه بروی و این تازه اول کار است. به مددکاران اجتماعی می‌گویم چطور همیشه بن را وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گردد تنها می‌گذاری. این کار ممنوع است. بنابراین آن‌ها او را می‌برند و دیگر هرگز بن را نمی‌بینی.

- لوئیز...

- به دانشگاه می‌گویم چقدر نسبت به من بی‌رحم بوده‌ای. به آن‌ها می‌گویم تو حسابی درب و داغانم کرده‌ای و تو کارت را از دست می‌دهی. من پولت را می‌گیرم. پسرت را می‌گیرم. همه چیز را می‌گیرم! صبرکن و ببین! - خواهش می‌کنم، لوئیز... نیازی به این کار نیست.

بعد از آن، اوضاع آرام شد. لوئیز پدرم را روی انگشت کوچکش می‌چرخاند و هر روز برای آزار او راه‌های تازه‌ای پیدا می‌کرد. فکر می‌کنم فقط برای این که ناراحتش کند از او خواست خانه را عوض کند. لوئیز می‌دانست ما در آن خانه‌ی کوچک همیشه چقدر خوشحال بودیم.

اما او همیشه کار خودش را می‌کرد. حدود سه ماه بعد از دعوا، پدرم گفت جایی را پیدا کرده.

جایی خانه‌ی کوچکی بود به نام « کلبه‌ی نحس ».

اگر لوئیز می‌خواست به بیلاق نقل مکان کند، نمی‌توانست جایی بهتر از « کلبه‌ی نحس » بیابد، اگرچه در واقع این لوئیز نبود که خانه را انتخاب کرد. پدر آن را پیدا کرد. او یک روز با جزئیات محل به خانه آمد و ما همان روز بعد از ظهر رفتیم و خانه را دیدیم.

کلبه‌ی نحس وسط جنگلی بود نه چندان دورتر از آب‌گذری که کانال آوون و رودخانه‌ی آوون در آن با هم تلاقی می‌کردند. این جا گوشه‌ی عجیبی از دنیا است. شهرهای کوچک در تمام منطقه پراکنده‌اند اما فقط چند متری پیاده در جنگل پیش بروید و انگار در وسط ناکجا آباد هستید. کلبه‌ی نحس همان قدر دور افتاده بود که هر کلبه‌ای می‌توانست باشد. به نظر می‌رسید در میان درخت‌هایی که آن را احاطه کرده بودند زندانی شده، انگار درخت‌ها می‌ترسیدند کلبه پیدا شود. با این حال ساختمان بسیار زیبایی داشت که با سقفی پوشالی، تیرهای سیاه و پنجره‌های ساخته شده از شیشه‌های به شکل الماس بریده شده، انگار یک‌راست از وسط یک پازل بیرون آمده بود. کلبه به همان اندازه‌ی اسمش غیر عادی بود. پدرم گفت کلبه خیلی قدیمی است، مال دوره‌ی الیزابت یا قبل از آن، و زمان همه‌ی گوشه‌هایش را به صورت منحنی در آورده بود. یک باغچه‌ی بزرگ داشت که آبگیری وسطش بود. علف‌هایش همان وقت هم بلند بود.

لوئیز گفت:

- یک چمن زن لازم داریم.

پدرم از سر توافق گفت:

- بله.

- و من چمن‌ها را نمی‌زنم!

من درباره‌ی قیمت خانه‌ها چیز زیادی نمی‌دانم اما می‌دانم که آوون برای زندگی محل گرانی است، بیشتر هم به خاطر این که تمام اهالی لندن آن جا خانه‌ی دوم خریده‌اند. اما عجیب این بود که پدرم کلبه‌ی نحس را فقط صد هزار پاوند خرید که اصلاً پول زیادی نبود. نه در آوون. آن موقع این موضوع برایم گیج‌کننده بود. در ضمن متوجه شدم رئیس معاملات ملکی؛ آقای ویلوبای، انگار خیلی از فروختن آن خوشحال شده بود. او دفتری در باث داشت و روزی که کلبه‌ی نحس را فروخت به همه مرخصی داد.

وقتی این اتفاق افتاد، یکی از بهترین دوستانم در مدرسه پسری به نام جان گراهام بود و خواهر بزرگترش، کارول، منشی آقای ویلوبای بود. من یک هفته بعد از توافق در مورد فروش کلبه، خانه‌ی آن‌ها بودم و خواهرش ماجرای مرخصی یک روزه را برایم تعریف کرد. در واقع او خیلی بیشتر از این‌ها برایم گفت.

با تحکم گفت:

- شما که واقعاً نمی‌خواهید به کلبه‌ی نحس نقل مکان کنید، مگر نه؟

او نوزده ساله بود، با موهای وزوزی و عینک. بینی‌اش اندکی سر بالا بود که با شیوه‌ی برخوردش با زندگی تناسب داشت.

- بیچاره تو!

پرسیدم:

- درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

- آقای ویلوبای اصلاً فکر نمی‌کرد آن را بفروشیم.

- آن جا ایرادی دارد؟

- می‌شود این طوری گفت.

کارول داشت به ناخن‌هایش لاک بنفش می‌زد. در شیشه‌ی لاک را

بست. گفت:

- آن جا جن زده است.

- جن زده؟

- آقای ویلوبای می‌گوید آنجا خیلی جن زده است. می‌گوید

جن زده‌ترین خانه‌ای است که به عمرش دیده.

جان و من هر دو از خنده منفجر شدیم.

- این حقیقت دارد!

جان از خواهرش پرسید:
- تو به روح اعتقاد داری؟
من گفتم:
- من به ارواح اعتقاد ندارم.
کارول اصرار کرد:

- خوب این خانه یک ایرادی دارد. پس فکر می‌کنی به چه دلیل دیگری پدرت آن را این قدر ارزان خرید؟
احتمالاً او نباید به خودش زحمت می‌داد با ما حرف بزند، اما تا خشک شدن ناخنش هیچ کار دیگری نداشت. این طوری بود که من از تاریخچه‌ی کلبه‌ی نحس با خبر شدم. این خیلی خوب نبود.
در عرض چند سال اخیر، شش زوج مختلف به این محل نقل مکان کرده بودند و برای هر یک از آن‌ها اتفاق وحشتناکی افتاده بود. بانویی به نام خانم ویستر اولین نفر بود.
کارول گفت:

- او در حمام غرق شد. هیچ‌کس نمی‌داند چه‌طور چنین چیزی اتفاق افتاد. مسأله این نبود که پیر بوده یا چیزی مثل آن. وقتی او را پیدا کردند، سر تا پا ورم کرده بود. توی بدنش کاملاً متورم بود!
این اولین بار بود که ویلوبای خانه را فروخت. بعد زوج دوم آن را

خریدند، آقا و خانم جانسن اهل لندن، درست چهار هفته بعد، یکی از آن‌ها از پنجره بیرون افتاد و روی نرده‌ی باغچه به سیخ کشیده شد.
قربانی بعدی کسی به نام دکتر استینر بود. کارول همه‌ی اسم‌ها را بلد بود. از این‌که در حالی که آفتاب داشت غروب می‌کرد و سایه‌ها در اتاق پهن می‌شد، برای ما که در اتاق نشیمن خانه‌اش بودیم داستانش را تعریف کند لذت می‌برد. گفت:
- این یکی از سقف سقوط کرد. جمجمه‌ی دکتر استینر شکافته بود و فوراً مرده بود.

بعد از آن، خانه حدود شش ماه خالی بود. می‌دانید، شایعات پخش شده بود. همه‌ی این مرگ‌ها! اما عاقبت آقای ویلوبای دوباره آن را فروخت. یادم رفته این بار چه کسی آن را خرید. اما می‌دانم هرکس که بود، درست دو هفته بعد سکنه‌ی قلبی کرد و خانه برای پنجمین بار به فروش رفت. کسی به نام پروفیسور بل آن را خرید. پروفیسور فقط دو هفته دوام آورد و بعد از پله‌ها پرت شد.
جان با تحکم گفت:

- او هم کشته شد؟

- بله. با یک گردن شکسته - و خانه را دوباره گذاشتند برای فروش. بیچاره آقای ویلوبای اصلاً فکر نمی‌کرد از دست آن خلاص شود. حتی

نمی‌خواست این کار را به عهده بگیرد. اما البته هر بار که خانه به فروش می‌رسید پول گیرش می‌آمد، اگرچه قیمت پایین‌تر و پایین‌تر می‌آمد. چه کسی می‌خواست در خانه‌ای زندگی کند که آن همه آدم توی آن مرده بودند؟

پرسیدم:

- پدر من نفر بعدی بود که آن را خرید؟

- نه. قبل از پدرت یک مالک دیگر هم بود. یک استرالیایی. وقتی داشت ترموستات را روی سرمای کامل می‌گذاشت دچار برق گرفتگی شد.

سکوتی طولانی برقرار شد. یا کارول بیشتر از آن چه فکر می‌کردم حرف زده بود یا خورشید سریع‌تر از معمول غروب کرده بود، چون ناگهان کاملاً تاریک شد.

جان پرسید:

- شما که واقعاً به آنجا نمی‌روید، می‌روید؟ بن؟

جواب دادم:

- نمی‌دانم.

ناگهان احساس کردم حالم خوب نیست.

- کارول، این‌ها همه راست است؟ یا این که فقط می‌خواستی مرا بترسانی؟

کارول گفت:

- می‌توانی از آقای ویلوبای پرسی. در حقیقت می‌توانی از هرکسی سؤال کنی. همه از وضع کلبه‌ی نحس خبر دارند. و همه می‌دانند شما قرار است آن‌جا زندگی کنید!

آن شب از پدرم پرسیدم می‌داند خودش را در گیر چه ماجرای کرده یا نه؟ لوثیز قبلاً خوابیده بود. این اواخر شروع کرده بود به مشروب‌خواری و بعد از نوشیدن نیم بطر ویسکی مالت، خودش را تا بالای پله‌ها کشانده و روی تخت انداخته بود. پدر و من نجوانکان حرف می‌زدیم اما به این کار نیازی نداشتیم. او حسابی خوابیده بود. احتمالاً می‌توانستید از آن طرف حمام صدای خروپف او را بشنوید.

پرسیدم:

- پدر، این حقیقت دارد؟ کلبه‌ی نحس جن‌زده است؟

با کنج‌کاوی به من نگاه کرد. یک لحظه فکر کردم برق خشم را در چشم‌هایش دیدم. با تحکم پرسید:

- بن، با کی حرف زده‌ای؟

- من خانه‌ی جان بودم.

- جان؟ آه ... خواهرش.

پدرم مکث کرد. این روزها خیلی خسته به نظر می‌رسید و پیر. این غمگینم می‌کرد. پرسید:

- تو به ارواح اعتقاد نداری، داری؟

- نه... نه واقعاً.

- من هم همین طور. بن، محض رضای خدا، الان قرن بیستم است!

- اما کارول گفت در همین دو سال گذشته شش نفر آن‌جا کشته شده‌اند. یک استرالیایی، کسی به اسم پروفیسور بل، یک دکتر...

پدرم حرفم را قطع کرد

- حالا خیلی دیر است.

او به صورت یک قانون صدایش را بلند نمی‌کرد اما این بار تقریباً داشت فریاد می‌زد.

- ما داریم به آن‌جا نقل مکان می‌کنیم!

خودش را به سختی آرام کرد.

- لوئیز خانه را دوست دارد و اگر نظرم را تغییر دهم فقط مایوس می‌شود.

دستش را دراز کرد و همان‌طور که قبلاً عادت داشت، وقتی کوچکتر

بودم، قبل از آمدن لوئیز، با موهایم بازی کرد. گفت:

- بن، لازم نیست نگران هیچ چیز باشی، به تو قول می‌دهم. آن‌جا

خوشحال می‌شوی. همه خوشحال می‌شویم.

و به این ترتیب اسباب‌کشی کردیم. سعی کردم آن‌چه را کارول به من گفته بود فراموش کنم، اما باید اعتراف کنم هنوز کمی احساس ناراحتی می‌کردم و دو حادثه‌ای که همان روز اول رسیدن‌مان اتفاق افتاد به بهتر شدن اوضاع کمک نکرد. اول از همه راننده‌ی وانت حمل و نقل لغزید و مچ پایش شکست. فکر می‌کنم این اتفاق در هر محلی می‌تواند روی بدهد و این‌طور نبوده که روحی ناگهان سر بیرون کند و هو بکشد یا چیزی مثل آن، اما باز هم فکرم را به خود مشغول کرد. و بعد، در پایان روز، نجاری که برای درست کردن یک قاب پنجره‌ی خراب آمده بود به یک اره سُر خورد و تقریباً نزدیک بود یک انگشتش قطع شود. خیلی خون آمد. خون روی شیشه‌ی پنجره شکلی شبیه به علامت سؤال درست کرد. اما سؤال چه بود؟

چرا به این‌جا آمده بودیم؟

یا این‌که بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

در حقیقت تا مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. هفته‌های بعد بیشتر به باز کردن جعبه‌های باز نشده گذشت. همه جا توده‌ها بودند کتاب‌ها، ظرف‌ها، لباس‌ها، سی‌دی‌ها، و هر قدر هم جعبه‌ها را باز می‌کردیم باز هم جعبه‌های دیگری به انتظار باز شدن بودند. یک ظرف شویی جدید آوردند و همین‌طور چمن‌زنی که برای مرتب کردن باغچه به اندازه‌ی کافی بزرگ بود، یک ابزار هیولایی

گنده که پدر دست دوم خریده بود و کاملاً توی انبار ابزار جا می‌شد. لوئیز در هیچ کاری کمک نمی‌کرد. بی‌اختیار متوجه شده بودم این اواخر او خیلی گوشتالود شده. شاید همه‌اش به خاطر مشروب‌خواری بود. دوست داشت بعد از ظهر بخوابد و اگر بیدارش می‌کردیم سرمان فریاد می‌زد.

البته، من بیشتر بعد از ظهرها بیرون بودم. پدرم برایم یک دوچرخه‌ی تازه خریده بود، بخشی برای خوشحال کردنم، اما در اصل برای این‌که برای رفتن به مدرسه به آن نیاز داشتم. از شهر بردفورد آن آوون در آن نزدیکی اتوبوسی بود که به باث می‌رفت اما باز ده دقیقه با دوچرخه تا آن‌جا راه بود. در حقیقت ترجیح می‌دادم تمام راه را با دوچرخه بروم، و کوره راه دو طرفه‌ای را در پیش بگیرم که اغلب با پدر در آن قدم می‌زدیم. وقتی هوا خوب بود و تابستان بود با هوای گرم و آفتابی، دوچرخه سواری زیبایی بود. تا وقتی هوا سرد شد، اتوبوس را کنار گذاشتم.

کلبه‌ی نحس سه اتاق خواب داشت. مال من پشت خانه بود با منظره‌ی جنگل. خوب، همه‌ی اتاق‌ها رو به جنگل بود، انگار کاملاً محاصره شده بودیم. اتاق من کوچک بود با دیوارهای سفید ناهموار که کمی به طرف داخل شکم داده بودند، و یک تیر چوبی زشت و عجیب که آن بالا از سقف یک‌راست تا پنجره امتداد داشت. وقتی تختم را توی اتاق گذاشتند و پوست‌های آرسنال را به دیوار وصل کردم، احساس کردم به اندازه‌ی کافی

دلچسب است، اما در عین حال ترسناک هم بود. همه‌ی آن درخت‌ها سایه داشتند. همه جا سایه بود و وقتی باد می‌وزید و شاخه‌ها تکان می‌خوردند تمام اتاق از سایه‌های لرزان و رقصان پر می‌شد.

آن‌جا یک چیز دیگر هم بود. شاید من فقط تصور می‌کردم، اما کلبه همیشه سردتر از آن‌چه باید به نظر می‌رسید. حتی در وسط تابستان در هوا نوعی رطوبت حس می‌شد. وقتی از حمام بیرون می‌آمدم خزیدن آن‌را بر شانه‌هایم حس می‌کردم. همیشه آن‌جا بود، بر پشت گردنم می‌لغزید. وقتی به رختخواب می‌رفتم خودم را کاملاً زیر لحاف پر قایم می‌کردم اما باز آن برای پیچیدن دور مچ‌های پاهایم و قفل‌ک دادن پنجه‌هایم راهی پیدا می‌کرد.

پدر حق داشت. لوئیز در کلبه‌ی نحس شادتر به نظر می‌رسید. دیگر تقریباً هیچ کاری نمی‌کرد. ظاهراً تمام وسایل هنری‌اش در اسباب‌کشی گم شده بود و بیشتر روز را در رختخواب می‌گذراند. او چاق و چاق‌تر می‌شد. عادت داشتم اغلب او را در اتاق با یک مجله و یک جعبه شکلات با تلویزیون روشن و پرده‌های بسته ببینم. پدر بیچاره‌ام باید به جای او همه‌ی کارها را انجام می‌داد، خرید، آشپزی، شستن لباس‌ها... همراه با کارهای دانشکده‌اش. اما دست کم دیگر لوئیز سر او فریاد نمی‌زد. لوئیز مثل یک ملکه بود، خوشحال تا وقتی به او خدمت می‌شد.

و بعد آن حادثه اتفاق افتاد و نزدیک بود لوئیز را برای همیشه از زندگی ما خارج کند. من آنجا بودم و دیدم چه اتفاقی افتاد. در غیر این صورت آن را باور نمی‌کردم.

یک روز شنبه بود، یک روز گرم دیگر در آخر آگوست. پدر در بریستول بود. من منزل بودم و داشتم پنچری دوچرخه‌ام را می‌گرفتم. لوئیز تا حدود ساعت یازده بیدار نشده بود و بعد از خوردن سه کاسه کورن فلکس همیشگی و پنج برش نان برشته، تصمیم گرفته بود به باغچه برود. این خودش تاحدی واقعه‌ی نادری محسوب می‌شد، همان‌طور که گفتم، روز زیبایی بود.

به هر حال، او را دیدم که قل می‌خورد و به طرف آبگیر ماهی‌ها می‌رفت یک لوله غذای ماهی در دست داشت. شاید صبحانه‌ی خیلی مفصل او به یادش آورده بود از وقتی به آنجا نقل مکان کرده‌ایم به ماهی‌ها عملاً غذا داده نشده. او کنار آب ایستاد و مقداری از غذای ماهی را توی دستش ریخت.

لوئیز صدا زد:

- این‌جا! ماهی ... ماهی‌ها!

هنوز صدایش مثل دختر بچه‌ها بود.

پشت سرش چیزی در میان علف‌ها حرکت کرد. لوئیز آن را ندید، اما من دیدم. اول فکر کردم یک مار است. یک مار دراز و سبز با یک سر

نارنجی. اما در آوون* اصلاً مار عظیم و سبز رنگ نیست. من دوباره نگاه کردم. آن وقت بود که دیدم آن چیست، همان‌طور که گفتم اگر کسی آن را برایم شرح می‌داد حرفش را باور نمی‌کردم، اما من آنجا بودم و آن را با چشم‌های خودم دیدم.

این شلنگ باغچه بود. خود به خود حرکت می‌کرد.

من زنجیر دوچرخه در یک دستم و تا آرنج روغنی، آنجا نشسته بودم. دیدم که وقتی لوئیز کنار لبه‌ی آبگیر ایستاده بود و سطح آب یک مشت غذا می‌پاشید، شلنگ در میان علف‌ها لغزید و تاب خورد. دهانم را باز کردم تا صدایش کنم اما کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد.

و بعد شلنگ دور مچ پاهای لوئیز حلقه زد و تنگ شد. لوئیز فریاد زد، تعادلش را از دست داد. دست‌هایش به طرف عقب تاب خورد، غذای ماهی به شکل کمانی پشت سرش به پرواز درآمد. به جلو پرت شد و وقتی با آب برخورد کرد صدای تالاپ عظیمی به هوا بلند شد. این باید موجب تعجب ماهی‌ها شده باشد.

آبگیر ماهی‌ها عمیق بود و پوشیده از جلبک‌های باریک سبز. با وجود گرمای هوا، آب یخ بود. من تردید ندارم که اگر آنجا نبودم، لوئیز مرده بود. چند ثانیه طول کشید تا از حالت بهت‌زدگی بیرون بیایم اما البته زنجیر چرخ را انداختم و دویدم تا به او کمک کنم. نه. این کاملاً واقعیت ندارد.

من یکراست نرفتم. مکث کردم. و فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد.
 "بگذار غرق شود. چرا که نه؟ او زندگی پدر را از بین برده. او ما را
 مجبور کرد خانه‌مان را بفروشیم. او بی‌رحم و تنبل است و همیشه شکایت
 می‌کند. بدون او وضع‌مان بهتر خواهد بود."

این چیزی بود که به آن فکر کردم. اما یک لحظه بعد بلند شده بودم
 و می‌دویدم. اگر هر کار دیگری کرده بودم هرگز نمی‌توانستم خودم را
 ببخشم. به کنار آبگیر رفتم و به طرف او دست دراز کردم. لباس لوئیز را
 گرفتم و او را به سوی خودم کشیدم. او کثیف بود و زاری می‌کرد، موهای
 زردش از علف‌های زرد تیره رگه رگه شده بود. من توانستم او را به روی
 سبزه‌ها بکشانم و همان جا او را نشاندم، یک توده‌ی بزرگ که آب از
 بدنش جاری بود. او از من تشکر کرد؟

او نالید:

- گمانم فکر کردی بامزه است!

گفتم:

- نه.

- بله، این‌طور فکر کردی! خودم دارم می‌فهمم!

یک دستش را روی صورتش کشید.

- از تو متنفرم. تو یک پسر بچه‌ی وحشتناکی.

و همان‌طور که این جمله را می‌گفت گرومپ گرومپ‌کنان به داخل
 خانه رفت. لوله‌ی شلنگ همان‌جا که بود باقی ماند.

آن بعد از ظهر به پدرم گفتم چه اتفاقی افتاده، لوئیز بعد از حادثه (اگر
 این اسم مناسبی باشد) به تخت‌خواب برگشته بود. او در اتاق خواب را قفل
 کرده بود. در نتیجه پدر اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست وارد شود. من
 اول به پدر گفتم لوئیز توی آبگیر افتاده و تعریف کردم چه‌طور او را نجات
 دادم. بعد درباره‌ی شلنگ برایش حرف زدم. اما حتی وقتی داشتم آن‌چه
 را دیده بودم شرح می‌دادم، دیدم چهره‌ی او تغییر کرد. انتظار داشتم تردید
 نشان بدهد، حرفم را باور نکند. اما مسأله بیشتر از آن بود. او عصبانی
 بود. گفت:

- شلنگ حرکت کرد.

گفته‌های مرا تکرار می‌کرد. سه کلمه به آهستگی و سختی
 بیرون آمدند.

- من خودم دیدم، پدر.

- باد می‌آمد؟

- نه، اصلاً باد نبود. درست همان‌طور است که دیدم. شلنگ یک

طوری ... زنده شد.

- بن، واقعاً از من انتظار داری باور کنم؟ داری می‌گویی این جادو یا از

این چیزها بوده؟ پری‌ها؟ منظورم این است، محض رضای خدا، تو چهارده ساله‌ای. شلنگ‌ها جان نمی‌گیرند و خود به خود حرکت نمی‌کنند...

- من فقط دارم آن‌چه را دیدم به شما می‌گویم.

- تو داری به من چیزی را می‌گویی که خیال می‌کنی دیده‌ای. اگر ترا

خوب نمی‌شناختم فکر می‌کردم چسب یا از این جور چیزها کشیده‌ای.

- پدر، من زندگی او را نجات دادم!

- بله. کار خوبی کردی.

پدر از خانه بیرون رفت و من آن‌روز بعد از ظهر دیگر او را ندیدم. فقط دیرتر، وقتی در تخت خوابیده بودم، متوجه شدم چه چیزی واقعاً او را ناراحت کرده بود. این فکر خوشایندی نبود اما نمی‌توانستم از آن فرار کنم.

شاید اگر کاری را که وسوسه‌ام کرده بود انجام می‌دادم پدر خوشحال‌تر می‌شد. شاید ترجیح می‌داد می‌گذاشتم لوئیز غرق شود.

داستان من تقریباً تمام شده ... و این جاست که باید اعتراف کنم من در واقع نقطه‌ی اوج را از دست دادم. ماجرا حدود یک هفته بعد اتفاق افتاد و من آخر هفته منزل نبودم. شاید این‌طور بهتر شد، چون آن‌چه اتفاق افتاد واقعاً هولناک بود.

لوئیز ریز ریز شد.

او در حیاط دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت و ماشین چمن زنی، همان که یادآوری کردم، به دلایلی خود به خود روشن شد. غرش کنان از انبار ابزار بیرون آمد، از باغچه گذشت و به طرف او رفت. لوئیز روی یک حوله خوابیده بود و با گوشی به موسیقی گوش می‌داد. برای همین صدای آن‌را نشنید. من می‌توانم آخرین لحظات او را مجسم کنم. می‌بایست سایه‌ای روی چشم‌هایش افتاده باشد. درست وقتی به بالا نگاه کرده دیده این هیولای بزرگ فلزی دارد به طرفش می‌آید، موتورش می‌غرد، تیغه‌هایش می‌چرخند، دود غلیظ و سیاه از موتورش بیرون می‌آید. وقتی پلیس رسید، لوئیز یک توده‌ی درهم بود. بخش‌هایی از بدنش بیست متر دورتر به دیوار برخورد کرده بود.

هر وقت زنی در وضعیت غیرعادی کشته می‌شود - و وضعیتی غیرعادی‌تر از این ممکن نبود، پلیس همیشه به شوهر شک می‌کند. خوشبختانه پدرم عذر موجهی داشت. وقتی لوئیز مرد، او داشت برای دویست دانشجو سخنرانی می‌کرد. من هم در لندن بودم، بنابراین معلوم بود با این موضوع هیچ ارتباطی ندارم. یک ماه بعد از مرگ، جلسه‌ی تحقیقی برگزار شد و همه‌ی ما مجبور شدیم به دادگاه برویم و به گزارش‌های پلیس و شهادت شهود گوش بدهیم.

چمن زن پیاده شد و قطعاتش مورد آزمایش قرار گرفت و گزارشی ارائه شد. اما در آخر، فقط یک حکم می‌شد داد. مرگ تصادفی. این پایان کار بود.

اما این طور نبود.

ما هرگز به کلبه‌ی نحس برنگشتیم. من از این موضوع خوشحال بودم. به تمام مرگ‌هایی فکر می‌کردم که در عرض سال‌ها آن‌جا اتفاق افتاده بودند... و حالا هم لوئیز! ممکن بود من یا پدر نفر بعدی باشیم.

ما به یک منزل اجاره‌ای در باث نقل مکان کردیم و پدر برای مرتب کردن اوضاع از دانشگاه مرخصی گرفت. مطمئن نبودم برای ما چه پیش می‌آید، کجا زندگی می‌کنیم و مسائلی از این قبیل. اما آن‌موقع معلوم شد ما در واقع خیلی ثروتمندیم. تصادف عجیبی به نظر می‌رسید اما درست قبل از آن‌که به کلبه‌ی نحس نقل مکان کنیم، پدر برای لوئیز بیمه‌ی عمر گرفته بود. اگر او بر اثر حادثه یا بیماری می‌مرد، پدرم سه چهارم یک میلیون پاوند را دریافت می‌کرد! البته، شرکت بیمه مشکوک شد. آن‌ها همیشه مشکوک می‌شوند. اما پلیس تحقیق کرده بود. دادگاه تشکیل شده بود. به جز پرداخت پول کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد.

و به این ترتیب ما توانستیم خانه‌ی تازه‌ای در باث بخریم، درست نزدیک خانه‌ای که فروخته بودیم. سعی کردیم لوئیز را فراموش کنیم. همه چیز به شکلی برگشت که قبلاً بود.

و بعد، یک روز، من اتفاقاً به دانشگاه بریستول رفتم. قرار بود وقتی کار پدر تمام شد او را ببینم. ما با هم به سینما می‌رفتیم، درست مثل آن وقت‌ها. فقط او یک جلسه‌ی راهنمایی یا چیزی مثل آن داشت و من در جعبه‌ی مربع کوچکی که به آن اتاق کار می‌گفت منتظرش ماندم.

آن‌جا یک میز تحریر بود با عکسی از من (متوجه شدم، اما نه از لوئیز) و مقداری اوراق پراکنده. آن‌جا یک جفت صندلی و یک نیمکت بود. روی دو تا از دیوارها ردیف قفسه‌ها بود و کتاب همه‌جا بود. فکر می‌کنم در اتاق هزار جلد کتاب بود. آن‌ها حتی روی زمین هم توده شده و نیمی از پنجره را گرفته بودند.

فکر کردم می‌توانم در مدتی که منتظرم چیزی بخوانم اما البته همه‌ی آنها کتاب‌های تاریخ بودند، بعد روی یکی از قفسه‌ها مجله‌ی کمیک دیدم و برای برداشتنش دست دراز کردم اما اتفاقاً انگشت‌هایم به کتابی خورد که دور از دید، افقی قرار گرفته بود. کتاب لغزید و روی بازوانم افتاد. دیدم دارم به جلد آن نگاه می‌کنم. نام کتاب، "خانه‌های جن زده‌ی دوران الیزابت" بود.

کنجکاو بودم. به نظر می‌رسید پدر آن را در بالاترین طبقه پنهان کرده بود، مثل این‌که نمی‌خواست کتاب دیده شود. آن را روی میز گذاشتم و باز کردم.

آنجا بود، در صفحه‌ی اول، در سر فصل‌ها

« کلبه‌ی نحس »

نشستم و این است آنچه خواندم:

یکی از معروف‌ترین جادوگرهای قرن شانزدهم جوان برینجر بود که در کلبه‌ای در جنگل‌های نزدیک آوون کلیف زندگی می‌کرد. برخلاف بسیاری از جادوگرها، که معمولاً پیردخترهای مسن بودند، جوان برینجر ازدواج کرده بود. شوهرش، جیمز برینجر، آهنگر بود. زمانی در حوالی سال ۱۵۸۴، در بیست و هفتمین سال حکومت ملکه الیزابت، جیمز برینجر با دختری محلی، رزآدلین، دختر ریچارد آدلین، یک مالک ثروتمند، رابطه پیدا کرد. ظاهراً جوان برینجر به نحوی از این رابطه با خبر شد. انتقام او سریع و وحشتناک بود. او دختر بخت برگشته را نفرین کرد و در هفته‌های بعد رز آدلین بیمار شد. او لاغر شد. موهایش را از دست داد. نابینا شد. عاقبت، مرد. نامه‌های ریچارد آدلین که اخیراً پیدا شده نشان دهنده‌ی آن چیزی است که بعد اتفاق افتاد.

جیمز برینجر وادار شد بر علیه زنش شهادت بدهد. او به اتهام جادوگری به دادگاه رفت و محکوم به مرگ شد. روش اعدام سوزانده شدن روی هیزم بود. اگرچه، قبل از اجرای حکم، او از زندان فرار کرد و به کلبه‌ی خودش در آوون کلیف برگشت. خانه محاصره شد. روستائیان محل مصمم بودند زن شریر باید بهای آن چه را که انجام داده بپردازد.

و آن وقت بود که جوان برینجر ظاهر شد. او ایستاده بر یک پنجره‌ی طبقه‌ی بالا، با طنابی دور گردنش، آخرین نفرینش را فریاد زد. هر زنی که به کلبه‌ی نحس قدم بگذارد خواهد مرد. او به خاطر آن چه بر سرش آمده بود زن‌ها را سرزنش می‌کرد. رز آدلین زیبا بود و شوهرش را از او دزدیده بود. او زشت بود و باید بدون محبت می‌مرد.

بعد او پرید. طناب به یک تیر بسته شده بود. بر اثر این کار گردن او شکست و در آخر جلو چشم روستائیان با سری به یک طرف خم شده آویزان ماند. در آخرین نامه‌ی ریچارد آدلین آمده بود.

... و به این ترتیب ما آن عجوزه‌ی شیطانی و خبیث را به هیئتی دیدیم که نگرستن به آن بسیار هولناک بود. چشم‌هایش ورم کرده و سرخ بود. دندان‌های نیش‌اش بیرون زده. و او با گردن پیچ خورده و نحس‌اش در برابر آن کلبه‌ی هولناک و نحس آویخته بود.

کلبه‌ی نحس نامش را از این‌جا گرفت.

بنابراین پدر قبل از آن‌که به کلبه‌ی نحس نقل مکان کنیم از تاریخچه‌ی آن با خبر بود. این اولین چیزی بود که به فکرم رسید. اما مسأله از این بیشتر بود. یادم آمد وقتی از او پرسیدم کلبه جن زده است یا نه چقدر عصبانی شد.

- بن، محض رضای خدا، حالا قرن بیست و یکم است...

این را گفت. اما او می‌دانست.

او می‌دانست خانه نفرین شده است - و این که نفرین فقط در مورد زنان عمل می‌کند! - یعنی این حقیقت داشت؟ من با تلفن دفتر او با کارول تماس گرفتم، دختری که اول از همه در مورد کلبه‌ی نحس به من هشدار داده بود. او به من گفته بود، شش نفر در آن جا مرده بودند. حالا او آنچه را قبلاً می‌دانستم تایید می‌کرد. خانم وستر در حمام غرق شده بود. خانم جانسن از پنجره به بیرون پرت شده بود. مجموعه‌ی دکتر استینر شکسته بود و پرفسور بل از پله‌ها افتاده بود. هردو آن‌ها زن بودند. یک زن دیگر سکنه‌ی قلبی کرده بود و یک زن استرالیایی دچار برق گرفتگی شده بود. من روزی را به یاد آوردم که به آن جا اسباب کشی کردیم. راننده که مچ یکی از پاهایش شکست و نجاری که با اره سر خورد هردو زن بودند. سرگیجه گرفته بودم. نمی‌خواستم در این باره فکر کنم. اما نمی‌شد حقیقت را انکار کرد. لوئیز زندگی پدرم را از بین برده بود و حاضر نمی‌شد از او طلاق بگیرد. تمام این مدت حتما پدر می‌خواسته او را بکشد اما نمی‌توانست خودش این کار را انجام دهد. بنابراین او را به کلبه‌ی نحس آورد - می‌دانست چون من و او هر دو مرد هستیم در امان خواهیم بود - و منتظر شده بود تا روح جوآن برینجر به جای او کار را انجام دهد.

این فوق العاده بود! کتاب را روی قفسه گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.

هرگز از پدرم در این مورد چیزی نپرسیدم. در واقع ما دیگر هیچ وقت از کلبه‌ی نحس حرف نزدیم. اما یک نکته را باید گفت.

پدرم کلبه‌ی نحس را رها نکرد. آن را نفروخت. با آن همه پول که از بیمه گرفته بود نیازی به این کار نداشت. اما بعدها فهمیدم آن را گاه و بی‌گاه اجاره می‌دهد. او کرایه‌ی خیلی زیاد طلب می‌کرد، اما مردهایی که خانه را اجاره می‌کردند همیشه پول را می‌پرداختند.

اجاره کننده‌ها همیشه مرد بودند. آن‌ها با زن‌های بی‌رحم و غرغروی خود، یا با مادر بزرگ‌های جیغ جیغو و فرتوت خود به آن جا می‌رفتند. یکی هم با یک خاله‌ی غیر عادی انتقامجو به آن جا رفت.

زن‌ها فقط مدت کوتاهی آن جا اقامت داشتند.

هرگز هیچ کدام از آن‌ها برنگشتند.